

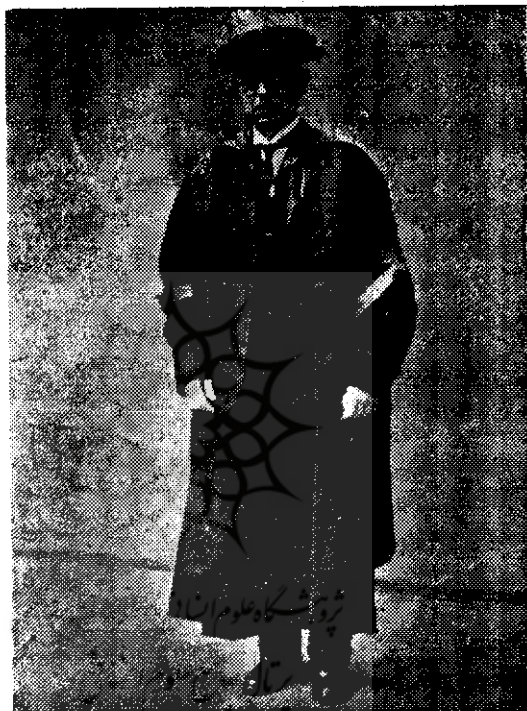
## سنائی پیشرو ایرانی دانته

ترجمه يك مقاله از آقای نیکلسن  
مستشرق معروف انگلیسی

آقای ریولد الین نیکلسن، مستشرق نامی انگلیسی را که در تاریخ ۱۹ اوت ۱۸۶۸ میلادی تولد یافته و همین امسال بعلت کبر سن از کار تدریس در دارالفنون کمبریج کناره جسته است هر کس که در ممالک اسلامی با ادبیات و عرفان سروکار دارد می‌شناسد و میدانند که این مرد بوسیله نشر کتب فارسی و عربی و ترجمه و تلخیص آنها با انگلیسی نوشتن مقالات و رسائل و کتب در شناساندن شعر و ادب و عرفان اسلامی به موطنان خود چه خدمات گرانبهایی کرده است. انتشار تذکرة الاولیاء عطار و کتاب اللمع ابو نصر سراج و ترجمان الاشواق محیی الدین بی العربی و مثنوی مولوی و ترجمه قسمتی از رساله الغفران ابو العلاء معری و غزلیات شمس تبریزی و تألیف تاریخ ادبیات عرب و تحقیقات در باب شعر اسلامی و کتاب عرفای اسلام و کتاب شعر و نثر شرقی و غیرها مهمترین کارهایی است که بدست این مستشرق دقیق و باهمت انجام یافته است مخصوصاً امری که نام او را جاوید می‌سازد و ما ایرانیان و کلیه کسانی را که از زبان شیرین فارسی و مشرب صافی عرفان لذت می‌برند رهین امتنان او میدارند زحمتی است که این مرد بلند قدر در طبع و مقابله و تصحیح و ترجمه مثنوی مولوی تحمل کرده و بیست و پنج سال از عمر شریف خود را در این راه صرف نموده است.

اگرچه آقای نیکلسن بعلت ناتوانی پیری و خستگی فوق العاده علی‌الوجه از تدریس و تالیف کناره گیری اختیار کرده و در حقیقت باب فیضی را که سالها بر روی جمع مستفیدان باز بوده بسته‌اند لیکن راهی که بدست پربرکت او و

امثال او گشوده شده تا ابد برای هدایت و استفاده طالبان باز خواهد ماند و دعای خیر ایشان برای دوام سعادت و مزید عمر و اقبال او که نامی بلند در عالم و خاطره‌ای تازه و جاویدان در قلوب ما ایرانیان گذاشته دائم خواهد بود.



آقای نیکلسن در لباس استادی نقل (از مجله روزگار نو)

مقاله کوچک ذیل که ما در اینجا ترجمه آنرا بدست می‌دهیم یکی از آخرین کارهای آقای نیکلسن است که آنرا معظم له در همین سال در باب سنائی و اینکه او پیشرو دانته شاعر مشهور ایتالیائی در یک قسمت از افکار خود بوده است برشته تحریر در آورده. نسخه اول این مقاله در سال ۱۹۴۳ در بمبئی بطبع رسیده بوده لیکن نویسنده بار دیگر در آن تجدید نظر نموده و نسخه دیگری از آن را در سال ۱۹۴۴ جاری در

لندن علیحده چاپ کرده است. ترجمه ذیل از روی این نسخه دوم بعمل آمده است. اینست ترجمه مقاله آقای نیکلسن:

\*\*\*

در طی قرن دوازدهم و سیزدهم از تاریخ ما (قرن ششم و هفتم هجری) اصول عقاید صوفیه بر اثر ظهور سه تن از بزرگترین شعرا یعنی سنائی و فرید الدین عطار و جلال الدین رومی در قالب اسلوب ادبی جدید ریخته شد. آثار این سه شاعر بقدری بدیع و پربرکت است که میتوان عصر ایشان را درخشانترین عصر عرفان در ایران بشمار آورد.

از سنائی که قدیمترین ایشان است و در حدود ۵۲۵ فوت کرده اطلاعات مفصلی در دست نداریم فقط میدانیم که او ابتدا در غزنه میزیسته و در پی مخدومین و ممدوحینی که هنر او را چنانکه باید پاداش دهند و از اشعار حکیمانه و مدایح او قدر دانی کنند عمری را در ابتدای زندگی بسر برده است. در گفته‌های او نام یکده از این جماعت مذکور است مخصوصاً در حدیقه الحقیقه که مشهورترین آثار اوست از چند تن از این مردم اسم برده و بفضایل ایشان اشاره کرده است. سرآمد این طایفه سلطان بهرامشاه غزنوی است که سنائی منظومه حدیقه را بنام او برشته نظم کشیده است. حدیقه منظومه طویلی است از نصیحت و حکم دینی مرکب از اجزاء مختلفه و از نوع مقالات و وصایائی است که بزرگان عرفا بنشر برای مریدان خود بیان میکرده‌اند با این احوال بسیار مشکل است که ما سنائی را واضع آن نوع از شعر فارسی که که بآن شعر دینی و حکمتی میگوئیم بدانیم چه غرض از این قسم شعر آن صورت از آن است که هر یک از این نوع افکار در آن بوضعی مرتب در جای خود آورده و بصورتی درست نموده شده باشد و این حال در اشعار سنائی مشهود نیست. معذک بستگی تام و تمام مثنوی جلال الدین رومی را با حدیقه سنائی نمیتوان منکر شد چه مولوی در مثنوی خود مکرر از حدیقه که آنرا «الهی نامه» می نامد مطالبی نقل میکند و بتقلید از «حکیم غزنوی» یعنی سنائی میبردازد.

محققین غربی که حدیقه در نظرشان زیاد جالب نیفتاده یقیناً از مطالعه اشعاری

که آنها را ذیلاً نقل میکنیم در شگفتی فرو خواهند شد.

این اشعار از یکی از منظومات کوچک سنائی است بنام «سیر العباد الی المعاد» سنائی در این کتاب که یکی از شاهکارهای اوست باخیال بلند پرواز و توهم جسورانه خود برگشت روح را از عالم سفلی که بمقام در آن مبتلی شده بعالم بالا یعنی مقر اصلی و مبدأ الهی آن شرح میدهد و در آنجا عیناً مثل «دانته» ۱ شاعر شهیر ایتالیائی در کتاب «کمندی الهی» ۲، میگوید که چگونه در وادی حیرت و فضای ظلمت براهبری رسیده و بمدد هدایت او از میان عذابهای جانکاه و از مضایق و منازل پر خوف و خطر راه بیرون برده تا بشاهد مقصود و اصل گردیده است.

در این منظومه سنائی ابتدا بمنوان مقدمه احوال اولیه روح را که از پستی بسوی بالا میگرداید وصف میکند و سیر آنرا از مقام نباتی بعالم حیوانی بعد بحال حقیقی آن شرح میدهد و میگوید که این «سیاح» یعنی نفس عاقله انسانی وقتی میتواند در مرحله عرفان و تزکیه بمقامی شایسته برسد که او را پیری ملهم از عالم غیب راهبری کند و بهدایت عقل کل بسر منزل مراد برساند.

در این ترجمه که متضمن انتخابی از منظومه سیر العباد الی المعاد سنائی است با اینکه کاملاً با اصل مطابق نیست معهدانگاراننده سعی کرده است که يك عده اشعاری را از آن منظومه برگزینند که معرف افکار خاصه شاعر و نماینده هنر نمائی او در بیان این موضوع باشد.

ممکن نیست که کسی منظومه سیر العباد الی المعاد را بخواند و مشابهتی را که مابین آن و کتاب کمندی الهی دانته مخصوصاً فصل «جهنم» ۳، آن هست در نیابد. این شباهت تامی که در طرز فکر و بیان و تألیف کلام مابین منظومه سنائی و داستان دانته مشاهده میشود از نوع تصادف و توارد نیست بلکه بغیر از این امور جزئیات عجیب دیگری از شباهت در آنها موجود است و از مطالعه همانها خواننده یقین میکند که منبع قدیمی واحدی وجود داشته که سنائی و دانته هر دو از آن استفاده کرده اند.

بهر حال از خواندن منظومه سنائی این عقیده تازه که دانته در پرداختن کتاب کمدی الهی خود از داستانها و روایات اسلامی اقتباسات زیاد کرده جداً تأیید میشود.

اینک اشعاری چند از منظومه سیر العباد الی المعاد که مورد نظر ما در این

مقاله است ۲:

چون تہی شد زنی مشیمہ کن  
حلقه در گوش ز «امبطوامنہا»  
بود با جنبش فلک همزاد  
بیخبر ز افتاب و ز سایہ  
دایگی کرده شخص آدم را  
دایہ و مطبخی و خوانسالار  
تربیت صکرده مادرانہ مرا  
جزوہای نبات را کل بود  
سر و آزاد زو بآزادی  
سروها زو کشیدہ قد بودند  
پنجہ سرو و چہرہ گلنار  
جنبش او بلند بالا کرد . . . . .  
الف و نون جمع از او یابند  
نزد او چوب و نی یکی بودم  
با گیا ہمسر می کردم  
جلوہ کردی مرا بہر دستی  
بعد از آن لعل ساخت خلعت وی

دان کہ در ساحت سرای کہن  
سوی پستی رسیدم از بالا  
دایہ ای یافتم قدیم نہاد  
کنندہ پیری چو چرخ بر مایہ  
پیشوا بودہ نوع عالم را  
حیوان را برتبت و مقدار  
ایست چنین دایہ از کرانہ مرا  
کا و لیت مایہ تناسل بود  
نقش نو شادرا از او شادی  
گلبنان رو گشادہ ضد بودند  
زو کشیدہ و گشادہ شد بہار  
گوہری را کہ چرخ و الا کرد  
جویہائی کہ خازن آبد  
گر چہ در اصل کود کی بودم  
چون گیا بیخبر ہمی خوردم  
این چنین دایہ پیش ہر ہستی  
اولین سبز بافت کسوت نی

۱- پیش از انتشار این مقاله آقای نیکلسن يك عدد دیگر از مستشرقین کہ رسالۃ الففران ابوالملاء معری را مورد مطالعه و تحقیق قرار دادہ بودند از مشابہت عجیب آن با کتاب کمدی الهی دانتہ بہمین نتیجہ رسیدہ بودند (مجله یادگار).

۲ - اشعاریکہ آقای نیکلسن در مقاله خود بترجمہ آنها پرداختہ اند فقط منتخباتی است از ابتدای مثنوی سیر العباد ما برای آنکہ رشتہ مطلب قطع نشود يك عدد بیشتر از ابیاتی را کہ سنائی در این موضوع گفتہ عیناً از روی نسخہ چاپ آقای نفیسی (طہران ۱۳۱۶ شمس) نقل میکنیم .

باز دادم یکی قماط سپید  
 دوخت بازم قباای عتابی  
 کمرته عودی و حجره کافوری  
 شش سوی و چاربعش و پنج دری  
 زان یکی بسته چار بگشاده  
 از برون حجره ای غلافی ساخت  
 کرده نه ماه جلوه بر نه چرخ  
 شربتم خانه کرد و جهامه طعام  
 بس بشهر بدر فرستادم



شهری اندر میان آتش خوش  
 تربتش حادث و هواش غفت  
 همچو سایه درخت بر لب آب  
 شاخ در شیب و پیخ در بالا  
 میخها ز آتش و طائب ز آب  
 راحتش کشتن و جرات را  
 اصل او از دو مادر و دو پدر  
 پنج از او مشرفان هامونی  
 از درونش گل و برونش خار.....  
 چون ستوران بخوردن استادم  
 گلبه شیر و گور می دیدم  
 همه بسیار خوار و اندک بین  
 همه را فعل خفتن و خوردن  
 لیک بر جای همچو گاو خراس  
 گرد بر گرد خویش گشته بود  
 مایل جاه و خورد و خفتن و کام  
 زان ستوران ستوه میکشتم  
 سیر شد زین گرسنه چشمی دل  
 بستو یوده نفس گویا را  
 زین زمینم بجمله بر بودی

چون بریدم ز سبز و لعل امید  
 چون دریدم قماط سیمایی  
 ساخت زان پس مرا بستوری  
 حجره ای پر ز دیو هفت سری  
 دری از سیم و جوع و بیجاده  
 چون درون از لباس تن پرداخت  
 پس مرا از برای هر نه برخ  
 دست آخر که جلوه گشت تمام  
 چون قوی بیخ گشت بنیادم

یافتم بر سکران روم وحیش  
 از برونش نو و درونش مسن  
 رستنیهاش سرنگون از تاب  
 میوه دارانش چون دل دانا  
 ساخته خیمه ها ز باد و تراب  
 ساختش گشتن و سیاحت را  
 ملکی باد روی و باد سر  
 پنج از او منهبان گردونی  
 ظاهرش نور پاک و باطن نار  
 دیده حال بین چو بگشادم  
 جوق دیو و ستور می دیدم  
 همه غمناک طبع و خرم دین  
 همه را حرص و کام آزدن  
 در سفر ماه و سال چون نسناس  
 گر چه بسیار ره نوشته بود  
 نی چو دیو و ستور چون دودام  
 کرد صحرا و کوه میکشتم  
 راست خواهی مرا در این منزل  
 زانکه حس از برای بالا را  
 آن زمانی که چهره بنمودی

وز زمین بر آسمان کردی  
همچو دیو و ستور و دد شدمی  
فطرتم سوی فوق میخواندی  
مقصدم دور و راه نیک مخوف  
راه پر تیغ و تیر و من نامرد  
راهبر جز ستور و گور نماند  
نه بر اینها اعتمادی بود  
منزل خوشتر تو گور بود



عاشق راه و راهبر گشتم  
دیدم اندر میان تاریکی  
همچو دو کافری مسلمانی .....  
وی مسیحای این چنین تنها  
وین چه لطف و جمال و زیباییست  
تو که ای، گوهر از کجا آری  
پددم هست کار دار خدای  
کافتاب سینه عدمست . . . . .  
در چنین تربت و عوای عفت  
مانده در بند یک جهان نا اهل..  
خانه استخوانت بسگ بسیار  
با سگی در جوال چون باشی ...  
پای بر قوت بهیمی زنت  
وارهان هم مرا و هم خود را  
گام در نه حدیث در ره کنت  
چون شتر مرغ نیست جز آتش  
آتشی کاب زندگانی ازوست  
دست گیرم چو پای داری تو  
پای من باش تا سری گردی  
هم بدان دیده چشم باز شوی  
هودجی ساختم ز فرق خودش

زین همه جستیم امامت کردی  
لیک چون زی نهاد خود شدمی  
آخشیجم بنخت میرانندی  
من بمانده در این میان موقوف  
خانه پر دود و دیدگان پر درد  
خیره ماندم که علم و زور نماند  
نه مرا علم و اجتهادی بود  
راهبر چون ستور و گور بود

زان چرا گناه راه بر گشتم  
روز آخر براه باریکی  
پیر مردی لطیف و نورانی  
گفتم ای شمع این چنین شبها  
این چه فرو کمال و آلائیست  
بس گر انما به و سبکباری  
گفت من برترم ز گوهر و جای  
اوست کاول نتیجه قدمست  
من بفرمان او بمانده ز من  
از بی مصلحت نه از بی چهل  
سوی شهر قدم قدم بسگذار  
با خری در مجال چون باشی  
دست در دامن حکیمی زن  
رغم مشتی بهیمه و دد را  
دست از این خورد و خواب کوتاه کن  
توشه تو درین ره نساخوش  
آتشی نه که ناتوانی ازوست  
یار یاشم چو رای داری تو  
شاخ من گیر تا بری گردی  
هم بدین پای سرفراز شوی  
چون بدیدم براه زرق خودش

جان خود را وثاق او کردم  
او مرا چشم شد من اورا پای  
من و او همچو ماهی و یونس

سر خود را براق او کردم  
هر دو کردیم سوی رفتن رای  
او مرا یار و من ورا مونس

\*\*\*

بیکی خاک توده افتادیم  
نیمی از آب و نیمی از آتش  
ساحتش همچو چشم ترکان تنگ  
همه آهن دل و خماین روی  
لب ز مردار و روده آلوده ...  
یک سر و هفت روی و چاردهن  
هر که را یافتی فروخوردی  
گفت کاین نیم کار بویحیی  
راه خالی زیم این مار است  
نیز نوری نتافتی تو ...  
لیک چون بامنی از او مندیش  
نظر من بدو زمرد اوست  
چون مر اورا بدید افمی، زود-  
راه ما را بدم برفت و برفت

روز اول که رخ بره دادیم  
خاکدانی هوای او ناخوش  
تیره چون روی زنگیان از رنگ  
گرگ دیدم فتاده در تک و بوی  
اندرو یک رمه سگ آسوده  
افعی دیدم اندر آن مسکن  
هر دمی کسز دهن بر آوردی  
گفتم ای خواجه چیست این افعی  
زآنکه این مار کاروان خوار است  
بی من از دست یافتی بر تو  
بردی این افعی از تو بهره خویش  
که یکی نور من بدو سد اوست  
این بگفت و بتوده رخ بنمود  
چون سگان پیش او بخفت و بخفت

\*\*\*

بدگر منزل وحش رفتیم  
قومی از دود دوزخ اندوده  
همه بر تیغ که چو گوهر تیغ  
همه حیران بیکدگر نگران  
زان جوانبخت پیر پرسیدم  
هست خصمی؟ بلند گفتا هست  
خرقی صد هزار سالش بیش ...  
زشت روی و پلید مایه ودون  
لیک از او کار زندگان با برک

چون از آن قوم بدکنش رفتیم  
دیو لاهی بدیدم از دوده  
وحشیان سیه چو ماغ و چو میغ  
همه ساکن چو حس بیخبران  
پیش از آن کان طریق ببریدم  
گفتم این خطه را که بر خطر است  
خصم او هندویست دور اندیش  
گنده پیرست تیز دست و حرون  
هم سحبت مزاج او با مرک

\*\*\*

برسیدیم تا لب دریا

باز دندان کنان از آن صحرا



خشک مانندم چو راه دیدم تر  
 آنکهی دل قوی کن و در رو  
 غم مخور موسی و عصاباتست  
 زین سه منزل سه دیو همراهست  
 بند بر نه سه دیو خاکی را  
 هر چه زینجاست هم بدینجامان  
 آنکهی پای تو ساری تست  
 در شدم یک جهان جوان دیدم  
 همه دیوانه کیش و شیدانه ..  
 او و من همچو موسی و تابوت  
 هر دو پویان چو ماهی یونس  
 خشک بر جایگه فرو مانندم  
 نیست این کار پای کار سراسر است  
 بای در کار سر تواند کرد  
 کژی تو هم از تری برخاست  
 تیر چون تر شود کمان گردد ..  
 پس از آن جایگه روان کردم  
 او من همچو کرکس و نمرود  
 آنکه از پیر خویش پرسیدم  
 که بر بداست و یک سلطان را ...

زاتش و آب قلمه ای دیدم  
 و ندر آن جادوان صورتگر  
 لیک تنشان بصورت مردم  
 پایشان همچو پای موران سست  
 پایشان زاب و فرقاشان زاتش  
 گرهی ماهی رعاده بدست  
 وان نمودی تدروی از زاغی  
 زشتها را نکو هم کردند ...  
 حجره خلوت زلیخا را  
 پس همه جفت جفت ماده و نر ...

من ز تری در آن مهیب مقر  
 گفت همره که يك سخن بشنو  
 گر همه راه نیل شد بدرست  
 باتو زینجا که مگر بدخواهست  
 گر نخواهی همی مفاکی را  
 بایدت گر همی ز غرق امان  
 چون از این مایه صاف گشتی چست  
 من چو از پیر نكته بشنیدم  
 همه در بند و بند پیدا نه  
 چون گذشتم از این منازل حوت  
 من ورا مر کب او مرا مونس  
 چون از آن سوی تر برون راندم  
 گفتمش بر هوا شدن خطر است  
 وهم ما فعل پر تواند کرد  
 گفت کاندر تو راستی زینهاست  
 مرد چون تر شود جهان گردد  
 آنچه او گفت آنچنان کردم  
 روی دادیم سوی بالا زود  
 چون تمام این طریق بیریدم  
 کاین ولایت کراست گفت آنرا

\*\*\*

پاره ای چون ز راه بیریدم  
 قلمه ای در جزیره اخضر  
 اژدها سر بدند و ماهی دم  
 سرشان چون سر ستوران چست  
 تنشان همچو باغ خرم و خوش  
 گرهی پنجه کرده چون سر شست  
 این نمودی ز گلخنی باغی  
 کهن از سحر نوه می کردند  
 کرده پیدا ز بهر نوغا را  
 کرده از نوعها در او بیسگر

آن شنیدم جدا شدم ز نهنک  
اندرو جاودان دیو نگار  
دره‌ای بس مهیب و ناخوش بود  
تیره رویان تیره هس در وی  
جادوان از حمیم و قطران مست  
شکلشان چون بچشم او دیدم  
گفتم این کشور مهیب کراست  
گفت يك نیمه شاه انجم را  
که ملک را برای بلند حصار  
این کند لقمه لثیمان خوش  
چون رخم زان حدیث او بشکفت  
کان همه‌ره که دیدی از چپ و راست  
زین پس از شرب عدن کن مستی  
ای شده بر نهاد خود مالک  
ایک مانده است بازه‌ای می‌شو  
کردم آخر ز نار گفتاری  
زادمی این حدیث معدت نیست  
عاشقی را که برگ‌خواری نیست  
شب نبیند کسی که در طلب است  
عاشقان کان چراغ دو گیرند  
لیکن ارچه شبست و تاریکست  
این چو برگفت بنگرستم خود  
شاد گشتم که دیده شد بینا  
گفتم این راه چیست بر چپ و راست  
آن زمین چون زمانه بنوشتم  
رو که اکنون بخلد پیوستی  
مژده مژده که از چنین تحویل  
بر گذشتی زباب عاریتی  
پس نهادیم هردو چون گردون

دره ای پیش چشم آمد تنگ  
وندرو کوه کوه کدوم و مار  
کدوم و ماز او از آتش بود  
غیره خویات خیره کش دروی  
حربه و تیغ آهنین در دست  
زان خسان لاجرم پیریدم  
زین طرف بیشتر نصیب کراست  
وان دگر صدر چرخ پنجم را  
آن و کیلست و این سپسالار  
وان چشاند کریم را آتش  
آنکه از دیده پیر بامن گفت  
همه هیزم کشان دوزخ راست  
که زهیزم کشی سقر رستی  
رستی از چاه و دوزخ ها لك  
هم کنون رخ بها نماید ضو  
که پس از نار تیره گفت آری  
شبروی کار هر مخنث نیست  
شب جز از بهره برده داری نیست...  
که همه سوزاو چراغ شب است  
برده شب ز پیش بر گیرند  
دل قوی دار صبح نزدیکست  
صبح دیدم ز کوه سر بر زد  
برج و دروازه دیدم از مینا  
گفت حد زمانه تا اینجا است  
تا ز حد زمانه بگذشتم  
که از این رسته خسان رستی  
رستی از زخم تیغ عزرائیل  
آمدی در نقاب عافیتی  
بی زدروازه عدم بیرون